



درس دهم

باغچه‌ی اطفال



من کودکی کنجاو و فعال بودم. کتاب می خواندم. شعرهای کودکانه می سرودم و به نقاشی عشق می ورزیدم. هر کاغذ پاره‌ای که به دستم می رسید، تصویری از گل و درخت یا کوه و جنگل بر آن نقاشی می کردم.

شب‌ها وقتی همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در اندیشه‌های دور و درازی فرو می رفتم. با افکار کودکانه‌ی خود به دنبال راه‌های تازه‌ای برای بهرتر زیستن بودم. در یکی از این شب‌ها، اندیشه‌های خود را به صورت شعری در آوردم. برای اینکه در جست‌وجوی مداد و کاغذ، چراغی روشن نسازم و کسی را بیدار نکنم، قطعه زغالی از کنار منقل کرسی بیرون آوردم و با آن، شعرم را بر دیوار نوشتم.

آن وقت‌ها، هنوز مدرسه‌های امروزی دایر نشده بود.
من مانند کودکان دیگر در مکتب درس می‌خواندم. مکتب، اتاقی
بود بزرگ که همه گرداگرد آن روی زمین می‌نشستیم و درس
می‌خواندیم.

پس از آنکه دوره‌ی مکتب را به پایان رساندم، نزد پدرم
شاگردی کردم تا حرفه‌ی او را بیاموزم. پدرم در ساختن طاق مسجد
و گچ‌بری استاد بود؛ اما در همه‌ی ماه‌های سال نمی‌توانست
به کار بنایی پردازد. در زمستان‌های سرد و طولانی قفقاز، کار
بنایی تعطیل می‌شد. آن وقت پدرم به قنادی می‌پرداخت و
از این راه، خانواده‌ی خود را اداره می‌کرد؛ اما قنادی، رونقی
نداشت و زندگی به سختی می‌گذشت.

نزد پدر، حرفی بنایی و قنّادی را یاد گرفتم؛ ولی هیچ یک از این کارها طبع پر شور و ذهن جویای مرا راضی نمی کرد. من که با سختی ها بزرگ شده بودم، می خواستم بیشتر بگویم؛ پیشرفت کنم و به خود و دیگران بیشتر بهره برسانم.

در آن هنگام، چند مدرسه جدید در قفقاز دایر شده بود. من در یکی از این مدرسه ها به آموزگاری برگزیده شدم. در این کار شور و شوق فراوان از خود نشان دادم و دریافتم که آموزگاری شغلی است که با آن بهتر می توان به اجتماع و مردم خدمت کرد.

پس از مدتی برای اینکه فعالیت های فرهنگی را در میهن خود ادامه دهم به ایران آمدم. ابتدا در شهر مرند اقامت گزیدم و در مدرسه های این شهر به معلمی پرداختم. سپس به تبریز رفتم. من که در شعله های فروزان خدمت به مردم و میهن می سوختم و می خواستم از هر راه که ممکن است باری از دوش مردم بردارم، دریافتم که کودکان تبریز پیش از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردانند یا آتش ذوق و قریحه ی آنها در کنج خانه ها خاموش می شود. به این فکر افتادم که در تبریز کودکانی دایر کنم و این کار را کردم. این نخستین کودکانی بود که در ایران دایر شد. کودکانستان را «باغچه ی اطفال» نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت: «مدرسه های دیگر، فرزندم را نمی پذیرند.» او راست می گفت؛ زیرا آنها نه تنها نمی توانستند به کودکش خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند.

تا آن هنگام در کشور ما کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود؛ به همین دلیل، استعدادشان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه ی اطفال نگه داشتم،



اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که این گونه کودکان را به کمک آن باسواد می کند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را در کار ابداع الفبای ویژه ی ناشنوایان گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را هم در باغچه ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی کردند که فرزندانشان، خواندن و نوشتن بیاموزند؛ ولی در پایان سال تحصیلی، آنها هم مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

روزی که این کودکان در تیریز امتحان می دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور نکردنی بود که کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.

آنچه خواندید، شرح حال معلی دلسوز، مهربان و دوست کودکان، جبار باغچه بان است. سرگذشت این انسان نوآور و توانا، سرمشق کسانی است که با دست خالی اما با توکل به خدا و اعتماد به خود و نیروی پشتکار، اراده، صبر و بردباری می خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم میهن خود خدمت کنند و خدا را از خویش خوشنود سازند.

درست و نادرست

۱. باغچه بان برای آموزگاری به خارج از ایران رفت.

۲. باغچه بان در کودکی شعر می سرود.

۳. قبل از باغچه بان، کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود.